



مثل آقا مصطفی

شهید مصطفی چمران

يُجَاهِدُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلَا يَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ

همواره در راه خدا جهاد می‌کنند و از سرزنش
هیچ سرزنش‌کننده‌ای هراسی ندارند.

مأئده



– آقا! اجازه هست؟

آقای مهدوی توی دفتر مشغول صحبت با تلفن بود و گفت: «عباس جان! چند دقیقه منتظر باش، الان می‌گم بیای داخل.»
آقای مهدوی جانباز روزهای آخر جنگ بود و عباس خیلی دوستش داشت؛ مدیری که آخرین سال خدمتش رو سپری می‌کرد و قرار بود آخر امسال بازنشسته بشه.

عباس هنوز نمی‌دونست چطور باید به ایشون بگه که دیگه نمی‌تونه مسئول بسیج باشه. اون قدر غرق در این افکار بود که اصلاً متوجه نشد آقای مهدوی اومده دم در و داره صداش می‌کنه:

– عباس، عباس آقا.

– جانم آقا.

– کجایی پسر. حواست نیست ها. بیا داخل!

عباس پشت سر آقای مهدوی که به خاطر مصنوعی بودن یکی از پاهاش، لنگان لنگان به سمت میزش می‌رفت، وارد دفتر شد. هنوز آقای مهدوی ننشسته بود که عباس کلید اتاق بسیج رو گذاشت روی میز و گفت:

– اومدم اگه اجازه بدین مسئولیت بسیج مدرسه رو تحویل بدم.

– چرا! باز چی شده؟

– همون اتفاق‌های همیشگی آقا. دوباره دوچرخه‌م رو پنچر کردن.
 آقای مهدوی خندید و گفت: «حُب پنچریش رو بگیر. طوری نیست که»
 عباس سرش رو انداخت پایین و گفت:
 – من از پششون برنمیام آقا. هر کاری گفتین کردم، ولی دست‌بردار نیستن.
 – به این زودی جا زدی پسر؟ به خاطر چهارتا تیکه انداختن و اذیت‌های
 کوچولوی هم‌کلاسی‌هات می‌خوای میدون رو خالی کنی؟
 – اذیت‌هاشون کوچیک نیست آقا! از وقتی من رو مسئول بسیج کردین،
 مهرداد و رفقا دمار از روزگارم درآوردن. یادتون نیست محرم چی کار کردن؛ هر
 پنج جلسه‌ی هیئت مدرسه رو ریختن به هم. کتاب‌هام رو پاره می‌کنن، به وسایلم
 آسیب می‌زنن، اسم روم گذاشتن و مسخره می‌کنن، دوچرخه‌م رو پنچر کردن.
 آقای مهدوی نگاهی کرد و گفت:
 – تموم شد؟ بازم می‌گم اینا دلیل‌های کافی برای میدون خالی کردن نیست
 پسر خوب! اگه قرار بود رزمنده‌ها هم با این مشکلات کوچیک میدون جنگ رو
 خالی کنن که الان خبری از ایران و ایرانی نبود.
 – آقا! نه اینجا میدون جنگه، نه من رزمنده.
 آقای مهدوی از جاش بلند شد و خیلی جدی گفت:
 – اتفاقاً هست. چرا فکر می‌کنی جهاد و مبارزه فقط اسلحه دست‌گرفته؟
 تمام کارهای فرهنگی تو و رفیق‌هات توی بسیج یه نوع جهاد در راه خداست.
 تلاش برای سرب‌راه‌شدن دوست‌هات هم یکی از بزرگ‌ترین جهادهاست.
 آقای مهدوی مکثی کرد و چند قدم توی اتاق زد و گفت:
 – اصلاً می‌دونی چرا من ورود نکردم به اختلاف با مهرداد و دوست‌هاش؟
 چون می‌خوام خودت بشینی فکر کنی، ببینی چطور می‌شه مسیرشون رو عوض
 کرد. از طرفی من اگه باهاشون برخورد کنم، کینه‌ی بیشتری ازت به دل می‌گیرن
 عباس جان. پس بهترین راه، تلاش برای تغییر و جذبشونه.
 – سخته آقا.
 – معلومه که سخته. یادته گفتم آرزوی شهادت کردن آسونه، اما شبیه شهدا
 شدن زحمت داره؟ یکی‌ش همین جاست. اگه می‌خوای شبیه شهدا بشی باید

مجاهدی باشی که هیچ جوهره کم نمیاره؛ چون خدا توی قرآنش می‌گه: ﴿يُجَاهِدُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلَا يَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ﴾ یعنی مجاهد همواره در راه خدا جهاد می‌کنه و از هیچ سرزنشی نمی‌ترسه. تو که شرایط خوبه عباس جان! سرزنش‌ها ت در حد چهارتا تیکه و پنچرکردن دو چرخته. بشین تا از همین شهید چمرانی برات بگم که مدرسه مون مزین به نامش شده.

آقای مهدوی اومد روبه روی عباس نشست و گفت:

آقا مصطفی برای اینکه بتونه یه مجاهد اثرگذار باشه، سال‌ها دوری از مادرش رو تحمل کرد و برای درس خوندن رفت آمریکا. بالاخره اونجا محیط چندان سالمی نداره، ولی مصطفی به مادرش قول داده بود که خدا رو فراموش نکنه. وقتی هم برگشت، گفت: «دوس دارم به مادرم بگم یه لحظه هم خدا رو فراموش نکردم.»^۱ یعنی سختی جهاد با نفس رو هم به جون خریده بود.

حالا دوس دارم خودت رو بذاری جای مصطفی چمران. سال‌ها توی آمریکا درد غربت کشیده و به سختی درس خونده تا رسیده به دکترای فیزیک پلاسما؛ اما به خاطر جهاد در راه خدا تمام امکانات و زیبایی‌های اونجا رو رها کرده و رفته لبنان. حتی بهش پیشنهاد بهترین شغل‌ها و بالاترین حقوق رو دادن؛^۲ اما همه رو رها کرد و رفت وسط یه زندگی سخت؛ یعنی به خاطر جهاد در راه خدا از همه چی گذشت. همون ایام هم یه عده شروع کردن به تخریبش. چپی‌ها می‌گفتن: «جاسوس آمریکاست و برای ناسا کار می‌کنه.» راستی‌ها می‌گفتن: «کمونیسته.» هر دو گروه هم برای کشتنش جایزه گذاشتن. ساواک هم یه عده رو فرستاد تا ترورش کنن.^۳ اما آقا مصطفی یه بار هم گلایه نکرد و نگفت که خدایا! من به خاطر جهاد در راه تو از زندگی لاکچری آمریکا گذشتم، دوری از مادرم رو تحمل کردم؛ سختی کشیدم؛ حالا

۱. مجموعه یادگاران «کتاب شهید چمران»، انتشارات روایت فتح، ص ۳۰.

۲. مرکز اسناد انقلاب اسلامی، کد خبر: ۳۰۰۸.

۳. مجموعه یادگاران «کتاب شهید چمران»، انتشارات روایت فتح، ص ۱۷.

چرا باید این قدر اذیت بشم و تهمت بشنوم. هیچ کدوم از اینا رو نگفت. فقط وایساد و مجاهدت کرد. اون قدر خوب به تکلیفش عمل کرد که هم خدا عاشقش شد، هم امام. می گن وقتی توی جبهه بود، عهد کرد تا دشمن توی خاک ایران، برنگرد تهران؛ سر عهدش هم بود تا اینکه از دفتر امام خمینی زنگ زدن و گفتن: «امام فرموده دلم برای چمران تنگ شده، بگین بیاد تهران بینمش.»^۱ یعنی جوری زندگی کرد که نائب امام زمان عجل الله تعالی فرجه دل تنگش شد. وقتی هم شهید شد، امام فرمود: «چمران در این دنیا شرف رو بیمه کرد، مثل چمران بمیرید.»
اینه نتیجه مجاهد بودن و از سرزنش ها نترسیدن عباس آقا.

آقای مهدوی سرش رو برگردوند سمت عکس شهید چمران و گفت: «حالا این تو و این آقامصطفی چمران! می خوای بمون و توی بسیج مدرسه ای که به نامشه مجاهدت کن، می خوای کلید رو بذار و برو.»

عباس چند دقیقه ای زل زد به عکس شهید چمران. بعد هم بلند شد کلید رو برداشت، خداحافظی کرد و رفت بیرون. تصمیمش رو گرفته بود. می خواست بمونه و مثل مصطفی چمران بشه مصداقی از آیه ۵۴ سوره مائده. دو چرخه پنچرش رو برداشت و درحالی که از مدرسه می رفت بیرون، گفت: «آقامصطفی! دعا کن مثل شما، مجاهد خوبی باشم توی سنگر بسیج.»